

به نام خدا

ياس مجنون

نويسنده: الناز محمدی



با تشکر از کافه گودو

و تقدیم به "مژگان" نازنینم که حضور مهربانش همیشه با عطر خاص گل "لاله" همراه است. هر چه صدایت کنم؛ سراسر مهری دوست خوبم!

فصل اول

قاب را برای چندمین بار چرخاند. با لذت به دسترنج و نتیجه چند شبانه روزش نگاه کرد. حس عجیبی به این کار داشت. شاید بخاطر خوابی بود که دید و تصمیم گرفت این تصویر را برای هیئتی که سایان می‌گفت بان‌اش پدربزرگش است؛ ببرد! از ماشین آژانس پیاده شدند. پریا چادر سرش نبود و قاب را گرفت تا یاسمین راحت چادرش را مرتب کند:

- چه قدم بزرگ و خوشگل شده!

- پس بیارش!

پریا قاب را بغل خود یاسمین داد:

- به من چه! بعد پای من تموم می‌شه. منم از این هنرا ندارم پز بدم.

یاسمین خندید:

- کلی استرس کشیدم سرش. همه‌ش می‌گفتم نکنه خرابش کنم.

پریا کیف کوچکش را در دستش جابه‌جا کرد:

- نترس. تو هیچی خراب نمی‌کنی.

بعد هم گوشه‌ی قاب را گرفت:

- ولی با قاب خیلی خوشگل تر شد.

یاسمین اوهمومی گفت. قاب را در دستش جابه‌جا کرد و داخل کوچه پیچیدند. یک‌هو نفهمید مقابلش بن‌بست بود یا آدمی به محکمی یک دیوار! قاب بی‌تبادل از دستش رها شد و خودش به عقب افتاد. صدای شکستن قاب در گوشش پیچید. صدای وای وای مرد جوانی را شنید. پریا فوری دستش را گرفت و حالش را پرسید، اما یاسمین بغض کرده به قابی نگاه می‌کرد که خرد شده بود.

کنار قاب نشست. مردی که با او برخورد کرد، روبه‌رویش قرار گرفت. تند و شرمنده گفت:

- به خدا ندیدمت خانم. عجله داشتیم. شرمنده!

یاسمین چیزی نگفت و قاب را بلند کرد که مرد جوان دستش را روی قاب گذاشت:

- درستش می‌کنم و بهتون تحویل می‌دم. طرحش آسیب ندیده خدا رو شکر!

یاسمین طرح را از دست او گرفت که صدایی از پشت سر مرد گفت:

- هومن! رفتی؟ گم کرده‌ها!

هومن دست بلند کرد:

- دارم می‌رم.

بعد قاب را گرفت و خواست چیزی بگوید که یاسمین آرام گفت:

- لازم نیست آقا.

نگاه هومن به صورت دختر افتاد. چشم‌های دختر در فاصله‌ی کوتاهی سمتش چرخید و تکانی خورد، اما فوراً نگاهش را گرفت. قاب را رها کرد و با گرفتن طرح قدم‌هایش را تند برداشت. چشم‌های هومن دنبال دخترک رفت. این دختر چرا این‌قدر آشنا بود؟ هنوز نگاهش به آن سمت بود که ضربه‌ای محکم روی شانه‌اش خورد. هانی گفت و برگشت. شایان از گیجی‌اش جا خورد. با کنجکاو سر داخل کوچی تکیه کشید تا سر از دلیل نگاه او در آورد.

- چه خبره که چسبیدی زمین؟

بعد چشمش به شیشه‌های شکسته‌ی روی زمین افتاد:

- اینا چیه؟

هومن بازویش را کشید:

- بعد می‌گم. بیا برو دنبال ماشین؛ من کار دارم!

چشم‌های شایان گرد شد؛ تا دهان باز کرد حرفی بزند، هومن با قدم‌های تند و بلند سمت حسینیه رفت. شایان صدایش کرد، اما او فقط دستی در هوا برایش تکان داد. داخل پله‌هایی که به طبقه‌ی بالا وصل می‌شد، سرک کشید. شلوغ بود اما خبری از دخترهایی که دیدشان نبود. حدس زد که آنجا آمده باشند. دستی به جات‌هایش کشید و هما را دید که پایین می‌آید. هما با دیدنش لبخند زد:

- وسایلی پذیرایی رسید قربونت برم؟

بهانه‌ای پیدا کرد که روی پله‌ها بایستد؛ بلکه بتواند نگاهی بالا اندازد:

- نه هنوز؛ یعنی رسیده... ماشین راهو گم کرده.

- خودتون باید می‌رفتین.

- وقت نشد دیگه.

هما ابروهایش را کمی جمع کرد و به پشت سرش نگاه انداخت. هومن متوجه

نگاهش شد. پله‌ی بالا رفته را پایین برگشت:

- مامان کجاست؟

- بالا. با خانوما صحبت می‌کنه. چطور مگه؟

- هیچی. گفتم حالشو بپرسم.

همان موقع شایان رسید و بسته‌ی بزرگ چای را روی پله گذاشت و چپ چپ

نگاهش کرد:

- منو قال گذاشتی که بیای حال مامان سودی رو بپرسی بچه پررو؟

هومن لب‌هایش را بالا کشید و به خواهرش نگاه کرد:

- پسر بزرگ کردی آبجی؟ برو اون مامانو صدا کن بیاد ببینه؛ این‌قدر این غول

بیایونیو ماچ نکنه!

- جای خزعل؛ بفرما چی شد مٹ جن‌زده‌ها در رفتی!

- مٹ جن‌زده‌ها؟ تو جنی دیگه بدبخت! منتها این‌قدر روت زیاده که با بسم‌الله